

## واگن اول کاوه سجودی

واگن اول از جلوی چشمانم تند و سریع رد شد. سیاه بود و سرمه‌ای، مثل قلم‌موکاری‌های انباشته و متراکم آبرنگ با رنگ‌های سیاه و سرمه‌ای و سفید درون قابی زرد. این بار تنظیماتم کمی دقیق‌تر از آب درآمد. در قطار کمی جلوتر از من باز شد. از میان جمعیت خودم را کشاندم به آن وسط و چسبیدم به میله. چشم دوخته بودم به آن روبرو، به آن سوی ایستگاه، جایی که دختر و پسری روی صندلی نشسته بودند، زیر تابلوی بزرگ «عکاسینمایش».

پسر خم شده بود توی صورت دختر و با هیجان حرف می‌زد. انگار خالی می‌بست و دختر پشت تاریکی تونل جاماند.

آن سوی شیشه خودم را می‌دیدم، تصویر خودم که به سبب تاریکی تونل، انعکاس پیدا کرده بود درون شیشه‌ای که خط و خش داشت، گویی روی گونه‌ام زخم شده بود. دست کشیدم روی زخم. درون شیشه حرکت دستم را روی زخم دنبال کردم. درد نمی‌کرد. زیر و ملتهب نبود. زخم نبود. دستم را کشیدم. صورتم را جابه‌جا کردم. زخم جابه‌جا شد. چانه‌ام زخم شد. انگار چانه‌ام را با تیغ بریده باشم. چانه‌ام را بالا گرفتم. گلویم زخم شد. قطار ترمز کرد. کمی به جلو رانده شدم و تصویرم گم شد میان چهره‌های واقعی آدم‌هایی که آن سوی ایستگاه درون قطار بودند. سعی کردم روی یکی از آنها تمرکز کنم و زخم را روی صورتش بیاندازم. اما قطار حرکت کرد و وارد تونل شد. تصویرم دوباره ظاهر شد اما اینبار زخم را گم کردم. از تصویر خودم و بازی با زخم خسته شدم. پنجره را باز کردم. بوی دود آمد و سوز سرد دلچسبی به داخل وزید و صورتم را خنک کرد. دستانم را روی لیوان داغ چایی فشردم و به آسمان نگاه کردم. گویی آسمان لمیده بود روی زمین. خاکستری بود و نیمه تاریک. انگار دلش می‌خواست کم‌کم تاریک شود، شب شود، آدم‌ها را به خانه‌هایشان بفرستد و آرام گیرد. سوز سردی که می‌وزید دیگر دلچسب نبود. پنجره را بستم. نشستم پشت میز. روی میز پر بود از کنجدهایی که از بند نان رهایی پیدا کرده بودند و از بلعیده شدن جان سالم به در برده بودند. یک قلپ چای خوردم، کمی با کنجدها بازی کردم. دوباره یک قلپ چای خوردم، کمی با کنجدها بازی کردم. یک قلپ چای، بازی با کنجدها... چند بار تکرار شد. مثل یک گزارش. اینجا تهران

است. ساعت... ساعت دقیق نیست. ساعت من با ساعت تو یکی نیست. آنجا که تو بودی، ساعت من چند دقیقه‌ای عقب‌تر بود، دیر رسیدم، تو رفته بودی. پس چه می‌دانم؟ شاید اینجا هم تهران نباشد. اصلن زمان و مکان را بی‌خیال، انگشتت را به زیانت بزنی، یکی از این کنجدها را شکار کن و بلع. یکی کافی نیست، مزه نمی‌دهد. چندتای‌شان را شکار کن و بلع. در باز شد. کسی وارد شد. با من حرفی زد و رفت. من از جایم بلند شدم و پشت میز کارم رفتم. نشستم و به صفحه کلید نگاه کردم. حروف با فونت‌های متنوع در اندازه‌های مختلف از روی صفحه کلید بلند شدند و به من حمله کردند. دست‌هایم را در هوا چرخاندم بلکه به سمت دیگری هدایت‌شان کنم. اما آنها با جدیت، بعضی‌ها آرام و بعضی دیگر تندتر به سمت من می‌آمدند. عقب‌تر رفتم. دو دستم را به شدت در هوا چرخاندم و سعی کردم آنها را پراکنده کنم. صفحه کلید بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، حروف بیشتر و بیشتر و جای من تنگ‌تر و تنگ‌تر. صدای تلق و تولوق چاپگر درآمد که کاغذی را به درون کشید و سپس قیژ و قیژش که تلاش می‌کرد واژه‌ها را منظم و مرتب در یک راستا و چارچوب چاپ کند. واژه‌ها به محض خروج از چاپگر، روی کاغذ سر می‌خوردند، می‌دویدند از این‌ور به آن‌ور، به سمت حاشیه‌ها، می‌زدند بیرون و در هوا به پرواز در می‌آمدند. بعضی‌هایشان تغییر شکل می‌دادند، کشیده می‌شدند، پهن، باریک یا کوچک‌تر و من سعی می‌کردم با دقت آنها را بقایم. با دقت و آرامش کمین کرده بودم، اما به محض اینکه دستانم به هر یک از آنها نزدیک می‌شد، او با ظرافت و نرمش خاصی به عقب سر می‌خورد. یکی دو باری که به زحمت گیرشان انداختم، آنها باز با همان ظرافت و نرمش، باریک‌تر شدند و از میان دستانم به بیرون سر خوردند. شکار نشدنی بودند. چاپگر از کار افتاد و صدایش قطع شد. کسی از پشت سر با من حرفی زد. دوباره نگاهی به صفحه کلید انداختم و دست‌هایم را به حالت آماده‌باش بالای آن قرار دادم. چند کلمه‌ای تایپ کردم. کمی تأمل کردم و سپس همه را پاک کردم. فکر کردم این صفحه کلید نیست، صفحه‌ی حروف است، صفحه‌ی واژه‌ها، جمله‌ها، داستان‌ها و روایت‌ها. این صفحه، روایتگر زندگی است که می‌توان در آن به عقب رفت، پاک کرد، تغییر داد، اصلاح کرد و به هر شکلی درآورد. این صفحه، روایتگری جادویی است. جای من تنگ و تنگ‌تر می‌شد و واژه‌ها بیشتر و بیشتر. دیگر چیزی نمی‌دیدم به جز یک صفحه کلید بزرگ و جادویی و یک دنیا حرف و واژه که دور و برم می‌چرخیدند و یورش می‌آوردند به سمتم. هوا نبود. احساس خفگی عجیبی به من دست داد. از جایم بلند شدم. کتم را برداشتم. با کسانی خداحافظی کردم و بی‌درنگ زدم بیرون. شب شده بود و سوز سرد دلچسبی می‌وزید. چند نفس عمیق کشیدم و کمی هوا را همراه با دودی خوش طعم به درون شش‌هایم دادم.

خیابان روشن بود و پر از رفت و آمد. تابلوی مغازه‌ها با رنگ‌ها و نورپردازی‌های متنوع و اندازه‌های مختلف جلب توجه می‌کرد: آبی با فونت سفید باریک، مشکی با فونت سفید پهن، قرمز با فونت فانتزی زرد و...! انگار واژه‌ها روی یک تابلو بند نمی‌شدند، از این تابلو به آن تابلو سر می‌خوردند و می‌جهیدند بیرون، از این سمت خیابان به آن سمت پرواز می‌کردند و روی تابلوی دیگری به زور خودشان را جا می‌کردند. توی قاب تابلوها با هم می‌جنگیدند، همدیگر را هل می‌دادند و جای هم می‌نشستند. آن‌که زورش به دیگری می‌چربید، حتا حروفی از آن را به غنیمت می‌گرفت و از تابلو بیرون می‌انداختش و جایش می‌نشست. تابلوهایی در شهر به وفور دیده می‌شدند که حاکی از زور زیادشان بود.

به ایستگاه مترو رسیدم. از پله‌ها پایین رفتم. شلوغ بود و پر رفت و آمد. واژه‌ها میان انسان‌ها وول می‌خوردند و کسی توجهی به حضور آنها نمی‌کرد. انگار کمی از آن قدرت تهاجمی‌شان کم شده بود و آرام شده بودند. اکثرن ایستا و سنگین به نظر می‌رسیدند. برای اینکه راهم را از میان‌شان باز کنم، مجبور بودم آنها را کنار بزنم. گاهی آن قدر سنگین بودند که دستان من طاقت‌شان را نداشت. حسابی زور می‌آوردند و می‌خواستند بر دستان من غلبه کنند و بگریزند. اما دیگر آن طور لغزنده و فرار نبودند بلکه سنگین و پر زور به نظر می‌رسیدند. هرطور بود خودم را به پله برقی و سپس سکو رساندم. به اولین صندلی خالی که رسیدم، نشستم. نگاهم به تابلوهای تبلیغاتی آن سوی ایستگاه افتاد، جائیکه واژه‌ها آراسته و منظم در قاب چیده شده بودند. بعضی‌هایشان کوچک و سر به زیر پایین تابلوهای تبلیغاتی بی هیچ هیجانی نشسته بودند، درشت‌ترهایشان قلدری می‌کردند، به قاب پیرامون‌شان زور می‌آوردند و سعی می‌کردند آن را بشکنند و بگریزند. اما قاب، سرسخت‌تر به نظر می‌رسید. احساس می‌کردم چیزی به پشت سرم می‌خورد. انگار کسی با شاخه‌ی باریکی پشت سرم شیطنت کند و با آن مرا قلقلک دهد. چند بار دستم را پشت سرم چرخاندم، فایده نکرد. یک آن برگشتم و دیدم «میم» بود که از روی تابلوی تبلیغاتی پشت سر شیطنت می‌کرد و با دُمش مرا قلقلک می‌داد. سعی کردم دمش را بقاپم، با بازیگوشی خاصی دمش را در هوا می‌چرخاند و در می‌رفت. یک لحظه تأمل کردم. مسیر حرکتش را با چشم دنبال کردم، ناگهان غافلگیرش کردم و دمش را گرفتم. دمش در دستانم سفت و خشک شد، مثل یک تیکه چوب. ترسیدم. دیگر خبری از آن بازیگوشی و شیطنت نبود. دُم «میم» در دستانم خشک و ساکن مانده بود، انگار مرده بود. رهایش کردم. بلند شدم و چند گام به عقب رفتم. شکسته شد و جلوی پایم افتاد. صدای قطار را می‌شنیدم که به ایستگاه نزدیک می‌شد. دور و برم را نگاه کردم. دُم شکسته را برداشتم. پشت صندلی‌ها پنهان کردم و به سمت قطار رفتم. این بار تنظیماتم کمی دقیق‌تر از آب درآمد. در قطار کمی جلوتر از من باز شد. از میان جمعیت خودم را کشاندم به آن وسط و چسبیدم به میله. چشم دوخته بودم به آن روبرو، به آن سوی ایستگاه، جایی که دختر و پسری روی صندلی نشسته بودند زیر تابلوی بزرگ «عکاسینمایش».